

به نام خداوند لوح و قلم
خدایی که داننده ی رازهاست

حقیقت نگار وجود و عدم
نخستین سرآغاز آغازهاست

نام داستان: پلاک یادگاری

نویسنده: عاطفه شعبان پور

ژانر: عاشقانه، مذهبی، اجتماعی

www.novelfor.ir

پلاک یادگاری به قلم: عاطفه شعبان پور

Des: mobina..a

پلاک یادگاری



خلاصه:

انشتین می گوید: در سقوط افراد در چاه عشق، قانون جاذبه تقصیری ندارد. اما قبل از پا گذاشتن درون چاه، می توان به عواقب آن نیز اندیشید. لجبازی یا جاهلیت؟! کدام یک می تواند ما را از تقرب به خداوند بعید کند؟ زندگی دختری که در خانواده ای پایبند به اصول مذهبی و رعایت آداب و رسوم و عرف جامعه به دنیا آمده؛ اما مخالف سرسخت عقاید خانواده اش است. دوراهی عشق و نادانی؛ کدام را برخواهد گزید؟

عشقی که قصد نزدیک کردن او به خدا را دارد و جهالتی که باعث دور شدن هر چه سریع تر از او می شود.

شروع: جمعه، 20 دی 1398_14:33

مقدمه:

بیا داستان را در دستان من بگذار
تا تمام قواعد این دنیا و قصه‌هایش را بهم بزنیم...
می‌خواهم قصه ما با یکی بود یکی نبود شروع شود،
اما با یکی بود و دیگری تا ابد کنارش ماند به پایان برسد
می‌خواهم کلاغ قصه من و تو، انتهای داستان به خانه‌اش برسد
اصلاً می‌خواهم جوری عاشق هم باشیم که از این به بعد قصه لیلی و مجنون را فراموش کنند
و از من و تو برای عاشقی یاد کنند...

تو مرا می‌فهمی

من تو را می‌خواهم

و همین ساده‌ترین قصه یک انسان است

تو مرا می‌خوانی

من تو را نابترین شعر زمان می‌دانم

و تو هم می‌دانی

تا ابد در دل من می‌مانی

رژ کالباسی اش را عصبانیت روی لبانش کشید و نگاهی به آینه انداخت. اخم‌هایش را در هم کشید و از اتاق بیرون رفت. پدرش با دیدن او، لبخندی تلخ بر روی لبانش جاری ساخت و با باز و بسته کردن چشمانش اجازه ی خروج از منزل را صادر کرد. کفش‌هایش را پوشید و سرگردان در کوچه راه افتاد. ساعت دوازده ظهر بود و در حال قدم زدن. گویی تنها قصدش آزار دادن پدر پیر و ناتوانش بود که با این وضع در خیابان‌ها می‌چرخید. با صدای پای، سرش را به عقب چرخاند که گربه ای دید که به دنبال او راه افتاده بود.

به سمت گربه رفت که پا به فرار گذاشت. در کوچه به دنبالش می دوید و می گفت:
وایستا! وایستا کاریت ندارم.

اما گربه همچنان با سرعت می دوید، با دیدن سوراخی که در درخت نزدیکش بود، سریع به داخل آن رفت و از آن نگاهی به زینب انداخت.

__ نداشتی که بگیرمت؛ لااقل بمون یه عکس خوشگل ازت بندازم.

بچه گربه که انگار حرف های زینب را می فهمید، با نگاهی مظلوم به دوربین تلفنش زل زد. عکس هایی با زوایای مختلف از او انداخت و بلند شد. به عکس هایی که گرفته بود، نگاهی انداخت. گربه ای خاکستری با راه راه های مشکی، چشمان طوسی؛ همان رنگ مورد علاقه ی زینب. عکس های خوبی شده بود. موبایلش را در جیب بزرگش انداخت و مشغول قدم زدن شد. از کیف دست گرفتن، متنفر بود برای همین تمام مانتوهایش را جیب دار انتخاب می کرد.

با دیدن مهرسا که از دور به او نزدیک می شد، دستی برایش تکان داد و قدم هایش را سرعت بخشید. مهرسا صمیمی ترین و قدیمی ترین دوستش بود. از بچگی باهم دوست بودند اما یک تفاوت اساسی میان آن دو احساس می شد؛ آن هم چادری بودن مهرسا بود. هیچ کدام عقاید یکدیگر را به هم تحمیل نمی کردند و همین موضوع بود که باعث پایداری دوستی شان شده بود. هم دیگر را بغل کردند که زینب گفت:

__ چه عجب! خانوم خانوم ها این ور نمی اومدی! راه گم کردی؟

__ نه؛ دلم برات تنگ شده بود، گفتم یه سری بهت بزنم.

زینب دستش را دور شانه ی مهرسا حلقه کرد، او را همراه خود کشید و گفت:

__ خوب کردی! بیا بریم خونه.

- باشه بریم.

در کنار هم به سمت خانه شان قدم برداشتند. نزدیکی خانه که رسیدند، کامیون بزرگی، مشغول خالی کردن اسباب منزل در خانه ی کناری شان بود. با تعجب نگاهی به هم انداختند و مهرسا گفت:

__ از وجود همسایه جدید، خبر داشتی؟

__ نه والا! تا دیروز خبری نبود؛ همین چند دقیقه پیش اومدن احتمالا!

__ ولشون کن؛ بیا بریم بالا.

زینب دست در جیبش برده و کلیدش را بیرون کشید.

مهرسا با دیدن جیب بزرگ زینب خنده اش گرفت و با شوخی گفت: جیب که نیست، کیسه ایه برای خودش.

زینب چشم غره ای به او رفت و گفت:

__ مثل تو نیستم که تا سر کوچه میرم، با خودم کیف ببرم.

__ خیل خب حالا. در رو باز کن، زیر پام علف سبز شد.

__ نمی داری که، بس حرف می زنی دختر!

بعد از باز کردن در، پدرش را صدا زد و گفت: بابا! مهرسا اومده.

آقا علی، چند سرفه ای کرد و گفت:

__ خوش اومدی بابا جان!

مهرسا چادرش را جمع کرد و سر به زیر گفت:

__ ممنون اقا علی. خوب هستین؟

__ اره، خوبم.

زینب، مهرسا را به طرف اتاق هل داد و خود به آشپزخانه رفت تا هم دارو های پدرش را به او بدهد و هم خوراکی به اتاق ببرد.

قرص های پدرش را روی میز عسلی گذاشت و او را که مشغول تماشای تلویزیون بود، صدا زد.

__ بابایی! قرص هات رو بخور.

- مرسی دختر گلم.

لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم بابا، وظیفمه.

مشکلی با شخص پدرش که نداشت؟ مشکل اصلی او، عقاید آنها بود که هر روز و هر دقیقه به او تحمیل می شد. اگر مادرش امروز او را با آن تیپ و قیافه می دید، حتما جنجالی در خانه به راه می انداخت. ظرف میوه ای را که روی این گذاشته بود، به همراه زیر دستی و چاقو به اتاقشان برد. در را با پایش هل داده و باز کرد.

مهرسا را دید که به عکس های اتاقش خیره بود. وسایل را روی زمین گذاشت و گفت:

__ چی توی اون عکس هست که تو رو جذب کرده؟

- این ها رو خودت کشیدی، نه؟

__ اره. ندیده بودیش مگه؟

نه، فکر کنم تازه کشیدیش.

- اره راست میگی. این رو از روی نقاشی استاد موحد کشیدم. شبیه اون نشد؛ ولی همچین بد هم نیست.

- هیچ ماست فروشی نمیگه ماست من ترشه.

- خود استاد کلی ازش تعریف کرد حسود کوچولو.

- آره دیگه. کارآموز محبوب استاد موحدی؛ باید هم ازت تعریف کنه.

زینب برای اوقات فراغت خود، در کلاسی ثبت نام کرده بود و از آن جایی که استعداد طراحی داشت، خیلی زود به یکی از بهترین طراحان کلاس استاد موحد، تبدیل شده بود. استاد پیری که همیشه سرزنده و شاداب بود. سر کلاس او، هیچ وقت خسته نمی شد و همیشه مشتاق صحبت های او بود.

__ مهربی بیا یه چیزی بخوریم؛ من گشتمه.

__ بهم بگی مهربی، زینو صدات می کنم ها! به قول معروف، کارد بخوره تو اون خندق بلا.

__ باشه مهربی جون.

چشم غره ای به او رفت که زینب گفت:

__ دختر چشم های عسلیت رو برای من تو حدقه نچرخون؛ دلم ضعف رفت که.

__ من از دار دنیا، همین چشم عسلی رو دارم. خودت رو چی میگی که همه چیت بیسته؟ ماشالله قد رعنا، مژه های بلند که کوفتت شه، ماما کوچولو. دیگه چی می خوای تو آخه؟

- چشم های عسلی تو رو!

- مال خودمه.

مشغول میوه خوردن بودند و تمام خبر های این مدت را با هم رد و بدل می کردند که مهرسا نگاهی به پنجره انداخت و با وحشت از جا پرید.

- چت شد یهو؟

مهرسا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با ترس رو به زینب گفت:

__ زینب ساعت هشته! مهدی بدونه تا این ساعت بیرون بودم، تیکه بزرگ گوشمه.

__ نترس چیزی نمیشه! بگو خونه ی ما بودی دیگه.

__ باشه. من زود تر برم. کاری نداری؟

- نه مواظب خودت باش. مرسی که بهم سر زدی.

_ خواهش همیشه خانوم با ادب.

زینب خنده ای کرد و دستش را پشت شانهِ ی او فرود آورد و گفت:

_ برو دیرت نشه!

_ خداحافظ.

_ مراقب باش! خداحافظ.

برای بدرقه ی مهرسا، به حیاط رفت و بعد از دست تکان دادن برای او، به داخل آمد و در را بست. رفیقی همچون مهرسا، فردی بود که از چهار راه قبلش عبور کرده و هیچ توجهی به چراغ قلب او نکرده بود. اما صفات بی مثل او، باعث شده بود زینب برای دوستی پا پیش بگذارد.

نگاهی به باغچه ی کوچک و زیبایش انداخت. گل هایی که با دستان خودش، کاشته بود و به هیچ احد الناسی اجازه ی نزدیک شدن به آن ها را نمی داد.

گلدان های رنگی مادرش که در گوشه ی حیاط چیده شده بود. کمی قدم زد و کنار باغچه ایستاد. عطر شمعدانی ها از بقیه ی گل ها بیشتر بود، به گلدان های مقابلش خیره شد و گفت:

_ یکم که بیشتر بشین، میام از تک تکتون عکس های خوشگل می اندازم.

لبخندی زد که سنگینی نگاهی را احساس کرد. سرش را بالا آورد و با پدرش که از لب پنجره، دخترکش را تماشا می کرد، روبه رو شد.

لبخندی عریضی زد تا دل پدر جانبازش را کمی شاد کند. می دانست با این طرز پوشش، دل پدرش را می شکنند ولی هرچه به منطقش رجوع می کرد، دلیل خاصی برای مخفی کردن خود زیر یک تکه پارچه سیاه پیدا نمی کرد.

مگر پیرزن بود که پارچه ای سیاه روی خود بندازد؟! هیچ رنگی هم نه؛ سیاه.

کمی در حیاط قدم زد؛ روی سکویی نشست و شروع به حرف زدن با گلدان کنارش کرد. گلی زیبا که کادوی یکی از همسایه ها به مادرش بود. اما وقتی مادرش آن را به خانه آورد و نشان زینب داد، گلدان را از او گرفت و خود صاحب آن شد.

_ داری پژمرده میشی. خیلی ازت غافل شدم، نه؟

دستش را روی گل ها کشید و برگ لطیف آن ها را نوازش کرد.

دوست داشت، حالا که غرق در آرامش است، خاطرات بچگی اش را زنده کند؛ اما با صدای زنگ، از جا برخاست و به سمت در رفت. در را باز کرد که مادرش را دید. از خانه ی همسایه بر می گشت. نگاهی به او انداخت و سلامی گفت که پاسخش، ضعیف تر از صدای خودش بود.

توجهی نکرد و در را بست به طرف سکو رفت که مادرش گفت:

__ با این وضع، بیرون از دروازه که نرفتی، رفتی؟

با یادآوری این که با همین لباس ها به بدرقه ی مه‌رسا رفته بود، لبش را گاز گرفت. خودش را بیخیال نشان داد و گفت:

__ نه نرفتم.

صدای اوف مادرش، انگار شروع غر هایی بود که از طرف مادرش، سمت او حواله می شد. چشمانش را در حدقه چرخاند و دستانش را مشت کرد. سعی کرد خودش را به نشنیدن بزند؛ اما آخر تاکی؟ تا کی می توانست این وضع را تحمل کند و دم نزند؟ حتما باید چادری میشد تا این عالم دست از سرش بردارند؟

انگار تمام مشکلات تنها سر حجاب او بود. ابرو هایش در هم گره خوردند. به صدای مادرش که هر لحظه دور و ضعیف تر میشد، بی توجهی کرد و به سمت آب پاش کنار باغچه رفت.

آب پاش را برداشت و از شیر آب کنار حوض، آن را پر آب کرد. به طرف باغچه و گلدان های خودش رفت و شروع به آب دادن آن ها کرد.

زیر لب آهنگ زمزمه می کرد و بدن خود را حرکت می داد. مادرش از پنجره نگاهی به حیاط انداخت که بعد از مواجه شدن با این صحنه، دستانش را محکم روی گونه اش فرود آورد و گفت:

__ وای خدا مرگم بده! آقا علی! آقا بیا ببین دخترت رو! دختره ی بی فکر، هیچ فکر نکرده آگه همسایه بقلی یه نگاه بندازه به حیاط، آبرومون میره!

چادرش را از رخت آویز کنار در برداشت و در حال سر کردن آن بود که آقا علی بعد از سرفه های متعدد رو به همسرش گفت:

__ خانم جوونه! بذار به حال خودش باشه. ما با اجبار نمی تونیم چیزی رو بهش تحمیل کنیم! بذار انتخاب خودش باشه!

__ حاج آقا همین طوری شل گرفتی که دخترت شده این دسته گل!

__ واقعا هم مثل دسته ی گل می مونه.

در حالی که سرفه ها اجازه ی حرف زدن را از او صلب کرده بودند، ادامه داد:

__ خانم شما بخاطر من این دفعه بی خیال شو! من سپردمش به امام جواد؛ خودش سر به راهش می کنه.

حاج خانم که دوست نداشت، روی حرف شوهرش چیزی بگوید، استغفراللهی گفت و رو به آقا علی کرد:

__ امیدوارم هر چه زودتر این دختر آدم شه، وگرنه مجبور می شیم زود تر شوهرش بدیم بره، تا بیشتر از این آبرومون رو جلوی در و همسایه نبرده.

آقا علی سرفه ای کرد و ادامه نداد.

در خاطرات خود غرق شد، یاد جبهه های جنگ را آورده بود. تیر هایی که یکی پس از دیگری و در کسری از ثانیه به طرفشان شلیک می شد، خمپاره ها، صدای منفجر شدن و...

قطرات عرق روی پیشانی اش، سر خورده و به طرف پایین، روان شده بود، دستانش می لرزید، لحظه ای چشمانش بسته شد و تنها صدای یا زهرای ملیحه خانم بود که در فضا پیچید.

به سمت ویلچرش رفت و صورت او را در دست گرفت. تکانش داد و با صدای بلند فریاد زد: زینب! زینب! دختر کجایی؟

زینب سراسیمه خود را به اتاق پذیرایی رساند که صورت رنگ و رو رفته و بی حال پدرش، با چشمانی بسته را در دستان مادرش دید. با دست بر سر خود کوبید و گفت: یا امام حسین!

مغزل قفل کرده بود و قدرتی برای تصمیم گیری نداشت. با صدای فریاد مادرش، به خودش آمد و بعد از برداشتن تلفن، شماره ی اورژانس را گرفت. بعد از گزارش وضعیت پدرش، شماره را قطع کرده و منتظر اورژانس شد.

در حالی که اشک از مروارید های مشکی رنگ چشمش سرازیر بود، مادرش رو به او کرد و گفت: ذلیل مرده! همش تقصیر تو عه.

با بهت نگاهی به مادرش انداخت؛ تصمیم گرفت چیزی نگوید. مادرش در شرایط روحی خوبی به سر نمی برد.

__ اگه تو یکم اخلاق و پوششت رو درست می کردی، من و بابات بحث نمی کردیم و این اتفاق براش نمی افتاد.

دلش شکست، صدای شکسته شدن، قلبش را شنید. هر یک از حرف ها و کنایه های مادرش همراه یکی از تکه های متلاشی شده ی قلبش، در درونش فرو می ریخت.

دستانش را سفت مشت کرد. لبه ی آستینش را گرفت و اشک هایش را پاک کرد. تنفس برایش دشوار شده بود. خودش را لعنت فرستاد که پا به این جهان گذاشته. از خدا گله داشت؛ خیلی هم گله داشت. با صدای اورژانس، ویلچر پدرش را به سمت حیاط حرکت دادند. حیاط بزرگ و سرسبزشان را دور زده و به بیرون رسیدند. مادرش با دیدن آن ها، گویی داغ دلش تازه شده بود که با سوز بیشتری اشک می ریخت.

__ من می رم باهاشون، شما هم به آژانس بگیر بیا.

__ با این سر و وضعت لازم نکرده بری. خودم می رم.

__ مامان! شما لباس بیرون تنت نیست.

حاج خانم نگاهی به لباس هایش انداخت و به ناچار حرف زینب را پذیرفت.

با ماشین اورژانس به سمت بیمارستان حرکت کردند. با دلی شکسته فقط خدا را صدا می زد. تنها راه بهبود پدرش را توسل به آن بالایی می دانست.

نگاهی به دستگاه هایی که به پدرش متصل بودند، انداخت و زیر لب زمزمه کرد.

__ خدایا! از من دلگیری، از من بدت میاد، درست! چی کار به بابای مریضم داری؟ چرا عذابش میدی؟ خدا یعنی همه ی این ها تقصیر منه؟ با حجاب من همه ی مشکلات حل میشه؟ خدا جون، تو رو خدا!

قسمت دادن خداوند، به جان خودش، خنده دار ترین کاری بود که آن لحظه می توانست انجام دهد اما دیگر کاسه ی صبرش مملو و در حال ریزش بود.

پدرش تنها همدمش بود، او را درک می کرد، به او اعتماد داشت.

نمی خواست بهترینش را از دست بدهد.

قطرات اشک یکی پس از دیگری روی گونه اش فرود می آمدند. گویی ساعت از حرکت ایستاده بود. قبلش، تند تر از همیشه خود را به دیوار سینه اش می کوبید، انگار قصد خارج شدن داشت.

با ایستادن، اتومبیل، نگران به بیرون نگاهی انداخت که دو مرد، در آمبولانس را باز کرده و با عجله پدرش را به بخش اورژانس، منتقل کردند. با سرعت هر چه تمام، به دنبال آن ها دوید، اما پدر بی حالش که روی تخت افتاده بود، لحظه به لحظه از او دور تر میشد.

در را به رویش بستند و از او خواستند، تنها صبر و دعا کند.

چگونه می توانست در این شرایط صبر کند؟ دلش می خواست رو به آن پرستار ها فریاد بزند و بگوید: اگه پدر خودتون بود هم، تقاضای صبر می کردین؟

کنار در سر خورد و روی زمین افتاد. مسبب اتفاق هایی که برای پدرش افتاده بود، خودش بود.

به انتهای راه رو زل زد که نگاه مملو از ترحم پرستار را دید. با مهربانی به سمتش آمد و دستش را روی شانه ی زینب گذاشت.

__ بلند شو دختر! این جا، جای نشستن نیست، سرده، سر ما می خوری.

بی حال رو به او جواب داد:

__ اصلا مهم نیست!

__ چرا خودت رو اذیت می کنی؟ چیزی نشده که حال پدرت رو به راهه!

با چشمان اشکی که باعث شفاف شدن مردمک چشم هایش شده بود و صدایی که انگار از ته چاه در می آمد، گفت:

- همش تقصیر من بود، همش! دعا کن حالش خوب شه.

_ بیا روی صندلی بشین تا من برم برات خبر بگیرم.

همزمان با حرفش، زینب را بلند کرده و به او کمک کرد تا روی صندلی بنشیند.

لبخندی به صورت دخترک گریان پاشید و بلند شد، به داخل اتاق رفت. دقایقی که برای زینب مرگ بار بودند، سپری می شدند و هیچ کاری در توان او نبود. مادرش با گریه و زاری به او نزدیک میشد. رو به دخترش کرد و گفت:

_ چی شد؟ خبر ندادن؟

با بغضی که سعی در محار کردن آن داشت، "نه" ای گفت و فقط خدا را صدا کرد.

پرستار از اتاق خارج شد و با دیدن زنی که در کنار زینب ایستاده بود، نزدیکش رفت و رو به هر دوی آن ها گفت: خانما! اصلاً ناراحت نباشین! خدا رو شکر حالشون خوبه و جای نگرانی نیست.

ملیحه خانم هوف کشداری گفت و آرام روی صندلی سقوط کرد؛ زینب اما لبخند بی جانی زد و در دل گفت:

_ دمت گرم که حواست به ما بی حجاب ها هم هست.

از لفظ بی حجاب خوشش نمی آمد.

سرش را به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد و چشمانش را روی هم آوار کرد. قطره اشکی لجوجانه از چشمانش پایین ریخت.

مردی از اتاق خارج شد که حدس می زدند، دکتر باشد. ملیحه خانم با سرعت خود را به او رساند و رگبار سوالات خود را حواله ی او کرد. این همه نگرانی این زن را درک می کرد؛ لبخندی زد و گفت:

_ خانم، حال شوهرتون خوبه. فقط یه شوک بهش وارد شده که باعث شده اینجوری بشه. یه سوال می تونم بپرسم؟

- بله بفرمایید.

_ ایشون جانباز هستند، درسته؟

_ بله.

_ پس درست حدس زدم.

-عذر می خوام چی رو؟

_ احتمالا خاطرات جنگ رو به یاد آوردن، دلتنگی دوستان شهیدشون و... این ها باعث شده حالشون کمی بد شه.

زینب با شنیدن این حرف ها، تندی سرش را به سمت مادرش چرخاند. اما ملیحه خانم رویش را از دخترش گرفت و از دکتر تشکری کرد.

باور کردنش برایش سخت بود؛ علت بیمار شدن پدرش یک چیز و آن چیزی که مادرش به او گفته بود، چیز دیگری بود. دو علت بیان شده، زمین تا آسمان فرق می کردند. پوزخندی زد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

دنبال دکتر حرکت کرد و به او گفت:

_ ببخشید کی می تونم پدرم رو مرخص کنم؟

_ یک ساعت دیگه.

_ مچکر!

_ خواهش می کنم.

به سمت مادرش رفت و روی صندلی نشست؛ حتی به مادرش، نیم نگاهی هم نیانداخت. حس می کرد او حتی ذره ای از شکنندگی دل زینب، پشیمان نیست و همین باعث می شد ناراحتی جوانه زده ی وجودش، اوج بگیرد.

فضای بیمارستان و بوی الکل و ... برایش طاقت فرسا بود. از جا بلند شد، مادرش با لحن طلبکار رو به او گفت:

_ کجا میری؟

_ میخوام برم کمی هوا بخورم.

_ باشه، برو!

طوری که مادرش متوجه نشود و با لحنی حرصی گفت:

_ اجازه نمی دادی هم می رفتم.

و با دستانی مشت شده، به سمت حیاط رفت.

روی نیمکتی نشست و به آینده ی نه چندان دور فکر می کرد. نمی توانست گیر دادن های روزانه ی مادرش را تحمل کند. مگر مانتویی بودن خلاف عرف جامعه است؟ هرکس چادری است، پاک و هر کسی مانتویی است...

هجوم افکار ضد و نقیض به مغزش، دیوانه کننده بود؛ سعی کرد با فکر کردن به رویایی زیبا، کمی از بی سامانی های ذهنش را، سامان دهد.

چشمانش را بست و خود را در باغ پر از درخت های گیلاس تصور کرد؛ میوه ی مورد علاقه اش بود. با لباس بلندی به رنگ آبی کاربنی، با دستانی باز شده، دور خودش می چرخید و قهقهه می زد. مانند کودکی ده ساله پایکوبی می کرد.

در امتداد باغ می دوید و لبخند شیرینش را مهمان درختان می کرد. گویا باغ تمامی نداشت.

جلو تر که رفت، برکه ی زلالی دید، شفافیت زیاد برکه باعث شده بود تصویر واضح خود را درون آب ببیند.

با زانو روی خاک نشست و دستانش را در آب فرو برد. مشتی از آب خنک بالا آورده و روی صورتش ریخت.

از خنکی آب حس شادابی به او منتقل شده بود. با احساس صدا زدن اسمش، چشمانش را باز کرد و به فرد مقابلش نگاه کرد؛ همان پرستاری بود که با حرف هایش، یک جور خاص آرامش را به زینب بخشیده بود.

__ سلام خانوم خوشگله. می توئم کنارت بشینم؟

روی صندلی جا به جا شد و گفت:

__ البته.

-راحت باشم دیگه؟ سمت چیه؟ اصلا به قول این گروه های تلگرامی، اصل بده.

از شوخ بودن و شیرین زبانی او خوشش آمده بود. با خنده رو به او گفت:

__ زینب هستم، بیست و چهار ساله از گیلان. سوال دیگه؟

__ خوشبختم زینب جون. من هم یلدا.

__ همچنین.

صحبت هایشان مانند جمع زنانه ای که مشغول سبزی پاک کردن بودند، گرم شده بود که زینب با نگاهی به ساعتش، بلند شد.

__ کجا میری؟

__ برم کار های ترخیص رو انجام بدم.

__ شمارت رو بده خب.

__ باش ذخیره کن. 0911.....

__ دستت طلا، بعدا تک می زنم.

سری تکان داد و داخل بیمارستان رفت.

در اتاق باز بود؛ ملیحه خانم و آقا علی، با صدای آرام با هم صحبت می کردند. بدون کوچک ترین نگاهی به مادرش، سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

__ بابا جان، آماده شین که منم برم مرخصتون کنم.

منتظر جوابی از طرف آن ها نماند و کیف پول مادرش را از صندلی بیمارستان برداشت و رفت.

کار های ترخیص را که انجام داد، به طرف اتاق برگشت. پدرش روی ویلچر نشسته بود و مادرش پشت او ایستاده بود. لبخند تلخی روی لبش نشان داد تا پدرش چیزی از موضوع نفهمد.

__ بابایی؟ الان بهتری؟

پدرش از لحن لوس دخترش به خنده افتاد و گفت:

__ آره دختر لوس بابا، الان خیلی خوبم.

__ دیگه من رو سخته ندی ها.

سرش را بالا آورد و لبخند مادرش که حواله ی او شده بود را بی جواب گذاشت.

نگاهی به گوشی انداخت که ساعت 3 بعد از ظهر را نشان می داد. با یادآوری کلاس طراحی اش، بدون ذره ای تغییر در لحن سردش رو به مادرش گفت:

__ من برم تاکسی بگیرم، زود تر بریم که کلاسم دیر نشه.

مادرش سری تکان داد و لب باز کرد تا حرفی بزند که زینب پشتش را به او کرد و به طرف خروجی بیمارستان رفت.

__ تاکسی در بست؟

__ بفرمایید.

__ چند لحظه صبر کنید پدر و مادرم هم بیان.

راننده سری تکان داد و منتظر ماند. زینب قصد برگشت کرد تا زود تر پدرش را بیاورد که آن ها را در حال آمدن به سمت خودش دید. در عقب را باز کرد و با کمک مادرش، پدرش را روی صندلی ها نشان داد. ویلچر را در صندوق عقب گذاشت و خود در جلو را باز کرد و سوار شد.

آدرس را به راننده داد و برای لحظه ای سرش را به شیشه ی خنک تاکسی چسباند. سردی شیشه، حس آرامشی به او القا می کرد که وادار می شد در افکارش را روی همه چیز ها ببندد.

تنها یک ساعت تا آماده شدن و رسیدن به کلاس طراحی اش زمان داشت؛ اما حتی تکالیف آن جلسه را هم انجام نداده بود.

می دانست چوب خط هایش برای شانه خالی کردن از تکالیف هایش، پر شده است و این بار حتما استاد موحد جریمه ی سنگینی به او خواهد داد. با این حال رفتن را به غیبت کردن ترجیح می داد، شاید می توانست با حرکت دادن قلم و خلق کردن اثر، گره های ذهنش را باز کند. ذهنش را کلاف کاموایی تصور می کرد که پر از گره های ریز و سفت است که هرچه بیشتر آن را می کشد، گره ها محکم تر می شوند.

مادرش کرایه را حساب کرد و نزدیک خانه شان پیاده شدند. همین که مادرش کلید را انداخت و در را باز کرد، زینب با عجله به طرف اتاقش حرکت کرد و وسایل طراحی اش را در کیف چریکی اش ریخت.

کوله اش را به دوش گرفت و در جواب سوال مادرش که پرسیده بود با این عجله کجا می رود، تنها به گفتن کلاس اکتفا کرده بود.

تنها یک ربع تا شروع کلاس باقی مانده بود و زینب در میان ترافیک گیر کرده بود. کرایه را حساب کرد و از راننده خواست تا نگه دارد.

مسئله اگر می دوید، زود تر می رسید تا این ترافیک را تحمل می کرد. از ماشین پیاده شد و شروع به دویدن کرد. با رسیدن به کوچه ی کلاس طراحی، کوله از روی دوشش افتاد؛ نفس نفس می زد و قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین می شد. نفسی گرفت و وارد کلاس شد.

به خاطر دقیق بودن استاد موحد خدارا شکر کرد؛ چرا که تنها یک دقیقه به شروع کلاس ها باقی مانده بود. سلامی به بچه ها گفت و جایی همیشگی اش که رو به روی میز استاد بود، نشست.

با آمدن استاد، همگی بلند شدند و تک تک به استاد سلام کردند. قلب زینب برای دویدن، هنوز هم تند می زد؛ استاد موحد از بالای عینکش نگاهی به او انداخت.

دعا می کرد امروز استاد از خیر دیدن تکالیف بگذرد که استاد رو به بچه ها گفت:

__ خب تکالیف هاتون رو بیارین ببینم.

و اول از همه به زینب اشاره کرد. زینب که خودش را گم کرده بود و نمی دانست چه بگوید، سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت: انجام ندادم استاد.

بر خلاف انتظارش، استاد چیزی نگفت و به نفر بعد اشاره زد. با تعجب نگاهی به استاد انداخت که مشغول عیب و ایراد گرفتن از یکی از کارآموز ها بود. فردی نبود که از این گناه به سادگی بگذرد ولی زینب خود را با این حرف که:

__ تو بهترین طراح این کلاسی؛ احتمالا این دفعه بخشیده، فقط می خواد خودت شرمنده شی.

خود را دلداری می داد.

کمی نگران بود اما خودم را آرام می کرد. دوست نداشت سر کلاس استاد موحد شرمنده ی او شود. او پیش تمام کارآموز هایش از او تعریف می کرد طوری که تمام تعریف و تمجید هایش هر روز از جایی به گوشش می رسید.

اما دیگر گندی بود که زده بود اما با خود می گفت:

_ کاش فرصتی برای جبران کردن داشتم.

برق ناخن را از روی ناخوان هایش می کند. استرس که می گرفت، یا دستمال کاغذی خورد می کرد یا به جان ناخوان هایش می افتاد.

با تمام شدن تکالیف بچه ها و نشستن آخرین نفر سر جایش، همگی نگاهی به زینب انداختند؛ حتی آن ها هم می دانستند استاد موحد از خطای کسی که تکالیف را انجام ندهد، به این سادگی ها نخواهد گذشت.

لبخند مسخره ای روی لب نشانده که استاد اشاره ای به او زد تا کنار میزش برود.

خود را آرام کرد و با طمانینه بلند شد، کنار میز استاد ایستاد. کلاس غرق در سکوت شده بود و همه دوست داشتند بدانند که چه تنبیهی برای سوگولی کلاس در نظر گرفته شده. صدای بم و کلفت استاد در کلاس پیچید.

_ خب زینب خانوم، چندمین باریه که تکالیف رو انجام نمیدی؟

حس کودک دبستانی را داشت که برای ننوشتن مشق هایش سرزنش می شود.

_ چهارمین بار.

_ من گفته بودم تا چند بار موردی نداره؟

_ سه بار.

لکنت گرفتن مسخره بود. استاد موحد همچین ترسی نداشت اما دوست نداشت غرورش که زبان زد پسران کلاس بود، جلوی جمع خورد شود.

_ تا آخر کلاس، میری اون ته و سرپا می ایستی، اما تکالیف هفته ی بعد شخص تو؛ علاوه بر طراحی که امروز نیاوردی و طراحی که امروز باید انجام بدین، یه طرح ازت میخوام که باید با ذغال کشیده بشه.

این مرد چه می گفت؟ طراحی با ذغال؟ مگر عهد قجر بود که به جای قلم از ذغال استفاده می کرد؟

حرفش را به زبان آورد که استاد گفت: یا انجام میدی و یا از جلسه ی بعد سر کلاس من نمیایی! به غرورش بر خورده بود.

یک لحظه لطفا!

این را گفت و کوله اش را از روی صندلی برداشت و روی دوشش انداخت.
با لحن زننده ای رو به استاد گفت:

چرا الکی وقتم رو حروم کنم؟ این دوساعت هم نمی مونم.

تا نزدیک در رفت اما هنوز از دست این مرد حرصی بود، روی پاشنه ی کفشش برگشت و مسخره وار رو به او کرد:

آهان، داشت یادم می رفت؛ مرسی بابت این دوسال...

از اتاق بیرون رفت و تمام حرصش را سر بستن در خالی کرد. بعد از خارج شدن از آموزشگاه، با خودش غر می زد.

- مردک شیکم گنده!

چیشده خانم کوچولو؟ چرا حرصی شدی؟

چهره اش را در هم برد و بعد از چشم غره ای، به سمت ایستگاه تاکسی رفت.

چرا قیافت رو اون جوری می کنی؟

در تاکسی را باز کرد که پسر همراه با گفتن این حرف، دستش را روی کوله ی زینب گذاشت که سیلی در گوشش فرود آمد.

با بهت دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت:

دختره ی دیوونه! عجب دست بزنی داره.

پسری با پیراهنی که تا دکمه ی آخرش درست زیر گلپوش بود و ریش های بلند از تاکسی پیاده شد و رو به پسر گفت:

برو رد کارت تا حالت رو نگرفتم.

تو چیکاره باشی ریشو؟

ببرمت پاسگاه بفهمی من کیم؟

زینب با انزجار به پسر ریشوی مقابلش نگاه می کرد و در دل می گفت: واه واه! حسنی نگو بلا بگو موی بلند، ریش دراز، یقه ی پلمپ شده واه واه واه.

پسر مزاحم که از چهره ای معلوم بود که ترسیده است، قدمی به عقب برداشت و شروع به دویدن کرد. زینب قیافه ای حنثی به خود گرفت و بدون ذره ای توجه سوار تاکسی شد. پسری که زینب اسمش را "ریشو" گذاشته بود، نگاهی به او انداخت و در جلو را باز کرد و نشست. سرش را به زیر انداخت و با تسبیح سبز رنگ خود، مشغول ذکر گفتن شد.

از پشت مشغول نگاه کردن به پسر ریشو بود. با اینکه یقه ی خود را تا زیر گلو بالا کشیده بود، اما خوشتیپ به نظر می آمد. از تعریفی که به آن پسر نسبت داده بود، تشری به خود زد. دلش می خواست از جلو اجزای صورت او را تجزیه و تحلیل کند. پسر کرایه را به سمت راننده گرفت و مسیر خود را گفت. زینب که تمام حواسش را جمع او کرده بود، پی برد که صدایش چه قدر زیبا و دلنشین است.

_لنتی! تو باید گوینده می شدی.

انگار که افکارش را کمی بلند خوانده بود؛ راننده رو به او گفت:

_ چیزی فرمودین؟

کمی هول شده بود، به خود مسلط شد و گفت: نه!

پاییز بود و روشنایی کم کم تسلیم تاریکی می شد. آفتاب بعد از دالی کوتاهی، خداحافظی کرده و شیفتش را با ماه جا به جا می کند. به خورشید در حال غروب نگاه می کرد. یک ساعتی می شد که در کوچه قدم می زد. لحظه ی تنبیهش توسط استاد موحد، مانند پرده ای جلوی چشمانش به نمایش در آمد. حالا که بیشتر فکر می کرد، کمی زیاده روی کرده بود. هرچه که بود، استاد بیست و اندی سال از او بزرگ تر بود. آن لحن تند و شاکی اش را که به یاد آورد، برای لحظه ای پشیمان شد؛ اما فایده ای نداشت.

آدمی نبود که زیر حرفش بزند، مخصوصا حالا که جلوی پانزده نفر، از کلاس بیرون زده بود و گفته بود که دیگر وقتش را در آن کلاس به هدر نخواهد داد. نگاهش را به انتهای کوچه سوق داد؛ بچه ها هنوز هم مشغول فوتبال بودند که مادرشان با جارو بیرون آمده و با داد و فریاد آن ها را به طرف خانه برد. بچه های دیگر که هم بازیشان را از دست دادند، با جمع کردن سنگ هایی که به عنوان دربازه استفاده کرده بودند، به سمت خان هایشان روانه شدند.

قدم هایش را تند تر کرد و به طرف خانه رفت. طبق عادت همیشگی ملیحه خانم مشغول گفتگو یا بهتر است بگویم، غیبت با زهرا خانم بود. زهرا خانم همسایه قدیمی شان بود؛ کسی که از زیر و بم محله خبر داشت و هر خبر جدیدی که کسب می کرد را کف دست ملیحه خانم می گذاشت.

ناچارا سلام گرمی به آن ها داد و وارد خانه شد. با دیدن گل هایش که با نظم خاصی در حیاط چیده شده بودند، نشاط وجودش را فرا گرفت و با صورتی که به لبخند آراسته بود، وارد حیاط شد.

تلفنش را روی حالت سلفی تنظیم کرد، خود و گل هایش را در قابی جای داد و خاطره ای تازه ثبت کرد. لبخندی زد و گفت:

_ امشب توی اینستا پست می کنم.

در ورودی خانه را باز کرد و وارد شد. پدرش بر روی ویلچر نشسته و مشغول تماشای تلویزیون بود؛ کمی بیشتر دقت کرد، پدرش در تماشای قاب عکس کنار تلویزیون غرق شده بود. نگاهی به عکس رنگ و رو رفته ی ای که روی دیوار نصب شده بود، انداخت. شش دوست صمیمی که تنها یک نفر از میان آن ها هنوز زنده بود؛ پدرش تنها جا مانده ی آن جمع صمیمی در جنگ بود.

معنی و مفهوم شهادت را درک نمی کرد اما خوب می دانست جدا شدن از دوستانی که از خانواده نزدیک ترند، چه حسی دارد. نگاهش را دقیق تر کرد؛ چهره ی بشاش و ساده شان، در نگاه اول نظر او را جلب کرد. انگار از زیر این قاب بی روح هم می توانستند بی ریا بودنشان را ثابت کنند.

از گوشه ی چشم، حرکت قطره ی اشک را روی گونه ی پدرش دید. دلش هوای آغوش پدر کرده بود؛ به طرفش پرواز کرد که آقا محمد متوجه حضورش شد. دستی روی گونه اش کشید و قطره اشک لجوج را پاک کرد. دستانش را باز کرد و با این کار دخترکش را به آغوشش فرا خواند. در بغل پدر جای گرفت و دستانش را دور او فشرد. دانه های اشک از صورتش لیز می خوردند؛ نمی دانست دلیل این اشک ها چیست! تنهایی؟ یا نه دلنگی برای آغوش پدر؟ شاید هم دلش برای پدرش می سوخت؟ هرچه که بود ناراحتی او را تشدید می کرد و وارد به اشک ریختنش می کرد.

گرما و آرامش آغوش پدر، وصف نشدنی بود. دلش می خواست ساعات زیادی را در آغوش پدر صرف کند اما نمی خواست به او فشار بیاورد. آقا محمد دستش را روی سر دخترکش گذاشت و مشغول نوازشش شد. هر دو بدون هیچ حرفی مشغول لذت بردن از این دقایق زیبا بودند، لبخند میهمان صورتشان بود و حتی لحظه ای محو نمی شد، در همین حال قطرات اشک هم نوازش بخش گونه هایشان بودند.

اشک و لبخند! دو غریبه ی آشنا که هیچ وقت هم را ملاقات نخواند کرد؛ اگر این دو با هم باشند، آن لحظه یکی از زیبا ترین لحظات عمر انسان خواهد بود.

با شنیدن صدای پای مادرش، سرش را بلند کرد، لبخندی به پدرش زد و گفت:

__ من برم تا خانومت باز شروع نکرده به غر زدن!

__ به خانوم من چی کار داری نوله؟

لب هایش را غنچه کرد و با حالت لوسی گفت:

__ خانومت من رو اذیت می کنه خو!

نمی خواست مادرش از این خلوت پدر و دخترانه شان چیزی بداند و خوب می دانست که پدرش اهل خراب کردن این دل خوشی های کوچک زینب نیست، چشمکی سوی پدر حواله کرد و به

طرف اتاقش رفت تا بهانه دست مادرش ندهد که چرا لباست هایت را عوض نکردی؟ تا الان چی کار می کردی؟

پوف کوتاهی کشید حتی از فکر کردن به غر غر های مادرش هم کلافه می شد.

بدون در آوردن لباس هایش، روی تخت پرید و دستانش را زیر سرش گذاشت. دست داشت الان زیر آسمان پر از ستاره می خوابید و آن ها را می شمرد. غلتید و تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید. عکسی که گرفته بود را به همراه متنی زیبا در اینستاگرام پست کرد. لحظاتی نگذشته بود که سیل کامنت ها و دایرکت ها به طرفش آمد و مشغول پاسخ دادن آن ها شد. پیام ها را خوانده حذف می کرد که توجهش به پروفایل یکی از آن ها لب شد و در حذف آن لحظه ای درنگ کرد.

پیام را باز کرد که نوشته شده بود:

_ فکر کردی با چند تا دنبال کننده ی فیک، خیلی شاخ محسوب میشی؟

عصبانی شد و تند تایپ می کرد.

_ هر چند شعور درکش رو نداری، اما همشون واقعین! میگی نه؟ برو لایک و کامنت هارو ببین.

بلافاصله آنلین شد و مشغول نوشتن شد. نمی دانست چه مرضی است که وقتی می دید کسی در حال نوشتن است، از آن خارج می شد تا اعلامیه پیامش بیاید.

_ مگه میشه؟ چجوری آخه؟

سرگرمی جالبی پیدا کرده بود. نشست و به تاج تخت تکیه داد.

_ چه کنیم، معروفیم دیگه!

شکلت خنده ای از طرف فرد ناشناس آمد و تا دقایقی حرفی میانشان رد و بدل نشد. از فرصت پیش آمده استفاده کرد و به پیجش رفت. پروفایلش یک پسر جوان حدودا بیست و سه _ چهار ساله بود. عکس از فاصله ی دوری گرفته شده بود و تشخیص و تحلیل اجزای صوتش، کار آسانی نبود. بی خیالش شد و به اسمش نگاهی انداخت "radma.tr".

_ او! تحفه اسمشم جذابه!

لبخند شیطانی روی لبش نشست و چشمکی زد. در پیام دادن پیش قدم شد و نوشت:

_ اصل بشوت تی آر!

_ توهم که مثل این شاخ ها حرف می زنی! رادمان، 23 تهران.

_ اون تی آر برای چیه؟

_ فامیلیمه عقل کل! تهرانی!

_ نخبه! اگه فامیلیت تهرانیه، باید تی اچ می زدی.

مشغول صحبت بودند که در اتاقش به یک باره باز شد و مادرش گفت:

_ بیا...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که چشمش به زینب افتاد که با لباس بیرون، روی تخت نشسته بود و تلفنش را در دست داشت.

نگاهی با غضب به او انداخت و گفت:

_ از کی تاحالا نشستنی پای اون ماسماسک؟ به جای این که بیایی کمک دست من تنها معلوم نیست داری توی اون بی صاحب شده چه غلطی می کنی؟

بدون توجه به حرف های مادرش گفت:

_ این اتاق مگه در نداره؟

_ نه تا وقتی که تو این جایی، طویله محسوب میشه.

مشغول هضم کردن حرف مادرش بود که پدرش به دادش رسید گفت:

_ خانم نمی خوای به ما شام بدی؟

مادرش سری به نشانه تاسف برایش تکان داد و بدون این که در اتاق را ببندد، از اتاق بیرون رفت. از جا برخاست و به طرف در رفت که صدای مادرش را شنید:

- لباس هات رو عوض کن بیا سفره بنداز، شام بخوریم.

با صدای بلندی فریاد زد:

_ شام نمی خورم، می خوام بخوابم.

و در را محکم به هم کوبید که شیشه های اتاقش لرزیدند. لباس هایش را عوض کرد و بعد از خاموش کردن چراغ، روی تخت دراز کشید.

زینب

مدتی از آشناییم با رادمان می گذشت. باهم دوست بودیم و چند باری دور از چشم مامان و بابا با او بیرون رفته بودم. امروز قرار بود باهم به آتلیه برویم و عکس بگیریم. مانتوی جلوباز آبی کاربنی و شلوار جینم را پوشیدم و بر خلاف ست مانتو و شلوارم، شال سه متری لیمویی ام را روی سرم انداختم.

چشمم را در کشوی لوازم آرایش چرخوندم اما رژ مد نظرم را پیدا نکردم. بی خیالش شدم و رژ آبی ام را برداشتم.

نامحسوس از در خانه بیرون زدم، اگر مادرم مرا می دید، تیکه بزرگه ام گوشم بود. قرارمان سر کوچه بود. نگاهی به انتهای کوچه انداختم؛ خداراشکر که از آن همسایه های فضول خبری نبود. نگاهی به اطراف انداخته و سوار ماشین شدم.

دانای کل

چه کسی می دانست چه سرنوشتی در انتظار زینب است؟! سرنوشتی که خود با غفلت برگزیده بود. هر دوی آن ها لبخندی روی لب نشانده بودند؛ لبخند هایی که میان دلپیشان فرسنگ ها فاصله احساس می شد.

به آتلیه رسیدند و هر دو پیاده شدند. دخترک لبخندش را پررنگ تر کرد و خود را به رادمان نزدیک تر کرد. هر چه قدر هم که بی بند و بار بود، این اجازه را به رادمان نمی داد که دستانش را میان انگشتان مردانه اش تصرف کند.

رادمان! عکسارو که گرفتیم، کجا نگه دارم!؟

رادمان لبخندی روی لب نشانده و گفت: «عکس های کوچیک رو میدم تو نگه داری، بقیه عکس ها رو هم من نگه می دارم تا وقتی که بریم تو خونه ی مشترکمون.»

زینب در پوست خود نمی گنجید. آن قدر از این حرف رادمان به وجد آمده بود که هر قدمش را با سلابت و انرژی فراوان بر زمین می گذاشت. لبخندی زد و گفت: «پس کی میایی خواستگاری؟»

_میام عزیزم، به زودی میام.

وارد آتلیه شدند. با ورود زینب به ساختمان، بهت وجودش را در بر گرفت. دختری که با تاب و شلوار جین و آرایش فراوان، رو به روی آن ها ایستاده بود به حرف آمد و گفت: «سلام خوبی رادمان!؟»!

عشوه در صدایش بی داد می کرد. زینب با تعجب ابتدا نگاهی به آن دختر و سپس به رادمان انداخت. ابروی رادمان را دید که بالا می رود؛ انگار می خواست چیزی را به آن دختر بفهماند. رادمان لبخندی روی لب نشانده و رو به آن دختر گفت: «سلام خوبی؟! ایشون زینب، همسر آینده ی من هستن. ایشون هم سمانه، دوست قدیمی من و صاحب این آتلیه هست.»

سمانه دستانش را جلو آورد و با زینب دست داد. هر دوی آن ها خوشبختی گفتند و زینب منتظر ماند تا رادمان نوع عکس هایی که می خواستند بگیرند را برای سمانه شرح دهد.

دو ساعتی بود که مشغول عکس گرفتن بودند و رادمان به زینب گفته بود از سمانه خواهش می کند تا عکس های او را در قاب کوچیک درست کند که زینب بتواند آن ها را به خانه ببرد. زینب از داشتن او خوشحال بود اما به هیچ چیز فکر نکرده بود...

روز ها یکی پس از دیگری می گذشتند و این عمر بود که تلف می شد آن هم بی هیچ سود و بهره!

با مهرسا در تلگرام صحبت می کرد که مادرش در اتاق را باز کرد و وارد شد. بدون این که ذره ای به احترام مادرش جا به جا شود، نگاهش را به او دوخت و گفت:

_ کاری داری؟!_

مادرش که انگار با این حرف او، حرصی شده بود، با عصبانیت و تن صدای بالا گفت:

_ هیچ معلوم هست چند وقته چه غلطی داری می کنی؟! فقط میری بیرون، شب میایی خونه. دوباره فردا روز از نو، روزی از نو! نمی گی یه بابای مریض و یه مادر پیر دارم؟!_

چشمانش را چرخاند و آمد حرفی بزند که مادرش با عصبانیت دو چندان گفت:

_ تا آدم یه حرفی بهت می زنه، اون چشاش کج و کولت رو بچرخون! این بار ببینم همچین غلطی کردی چشم هاتو از کاسه در میارم!

برو بابایی زیر لب به مادرش گفت و با صدای بلند تر ادامه داد: چی کار به من داری؟! من که هر کاری میگی انجام میدم. هفته ای دو بار بیرون رفتن هم برام غدقنه؟! بسه دیگه مامان! خسته شدم بذار برای خودم زندگی کنم.

_ خفه شو! دختره ی سلیطه... هفته ی دیگه پنج شنبه، برات خواستگار میاد!

در حالی که برمی گشت تا از در بیرون برود، ادامه داد: بابات گفت پیام بهت خبر بدم و یه چیزایی هم یادت بدم ولی تو سلیطه از من بهتر بلدی!

نیشخندی روی لب زینب جا خوش کرد و صدای آرام مادرش را شنید که می گفت:

_ تو رو شوهر بدم از دستت خلاص شم.

نیشخندش به لبخند عمیقی تبدیل شد و هنگامی که مادرش در را بست، گفت:

_ خیالت راحت! به زودی خانوم خونه ی رادمان میشم. بهت قول میدم از این جا که رفتم، هیچ وقت برای دیدنت نیام!

تلفنش را برداشت و روی شماره ی رادمان لمس کرد. بوق های متعدد، نشان از مشغول بودن رادمان بود. دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

_ چگونه من برم پیشش؟ هم سوپرایزش می کنم و هم خوشحال میشه.

لبخندی زد و لباس های جدیدش که همراه رادمان خریده بود به تن کرد. سوار تاکسی شد و آدرس خانه مجردی رادمان را به او داد.

با رسیدن به مقصد، کرایه را حساب کرد و با لبخندی که هر لحظه عمیق تر میشد، به طرف خانه رفت.

شماره اش را گرفت و منتظر ماند. رادمان با صدای بلند و عصبی جوابش را داد.
وقتی جواب نمیدم یعنی تن لشت دیگه زنگ نزن! نمی فهمی، نه!

و این صدای بوق های مکرر بود که در گوشش پیچید. با بهت به واحد رادمان چشم دوخت و بار دیگر شماره ی او را گرفت.

همین که ارتباط وصل شد، با لحن ناراحت، گفت:

_من خر رو بگو که خواستم کیو سوپرایز کنم. رادمان بگو چته؟! ما قراره باهم ازدواج کنیم؛ نباید چیز پنهون از هم داشته باشیم.

رادمان که خود را سرزنش می کرد، پرسید:

کجایی؟

جلوی واحدت بودم؛ ولی...

با تاکید پرسید:

ولی چی؟!

زینب با تامل جواب داد.

فکر می کنم دوست داری کمی تنها باشی. این طور نیست؟!

به تازگی رفتار رادمان عوض شده بود؛ مدام پرخاش می کرد و گیر های الکی می داد و یا مانند امروز حرفی می زد که پس از دقایقی پشیمان می شد.

زینب از رفتار او کلافه شده بود و می خواست طی این چند روزی که به او و هم به خودش استراحت داده است، سر از کار او در بیاورد.

رادمان را به ظاهر تنها گذاشت اما همانند سایه، همه جا به دنبال او بود. این روز ها حتی چیز هایی که با چشمانش می دید را هم باور نداشت و دوست داشت کسی او را از خواب بلند کند و به او بگوید که همه چیز سراب است.

با درماندگی زیر لب گفت:

رادمان! این آخرین فرصتته اگه خرابش کنی...

لب گزید و در دل گفت:

_کاش همه چیز اشتباه باشه.

سوار تاکسی شد و آدرس خانه ی رادمان را داد. با ایستادن تاکسی قصد کرد پیاده شود که چشمش به آن جا افتاد. باورش نمی شد! رادمان بیش از حد به دختری نزدیک بود و جلوی درب خانه با او بگو و بخند می کرد. رنگ از صورتش جست و دانه هایی درشت عرق روی پیشانی اش به قصد خودنمایی به وجود آمد. تلفنش را برداشت و پیامی با مضمون: " چه غلطی داری می کنی؟" برایش ارسال کرد.

به وضوح رنگ پریدگی چهره ی رادمان را احساس می کرد. تند-تند تایپ می کرد تا این که لحظه ای سرش را بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت. زینب جسورانه دستش را بالا گرفت و خود را به رادمان نشان داد.

فاصله گرفتن رادمان از آن دختر را که دید، آشکارای پوزخندی روی لب نشان داد و با قدم های بلند و محکم به طرف او رفت.

چرا رادمان؟!

ناباور دستش را روی گونه ی سمت راستش گذاشت. نگاهی به چهره پشیمان رادمان انداخت و لب باز کرد.

به جای جواب، سیلی بهم دادی؟! دستت درد نکنه.

درنگ کرد تا شاید سخنی از جانب رادمان دریافت کند اما وقتی سکوت را دید، گفت:

دیگه نمی خوام تو رو توی زندگیم ببینم؛ فهمیدی؟!

رادمان دستانش را دراز کرد تا او را در آغوش بگیرد که عقب گرد کرد و با تعجب به او نگاه کرد. با صورتی مملو از عصبانیت گفت:

توی رابطه که بودیم نداشتیم از حدت فراتر بری، حالا که همه چیز تموم شده چه طور به خودت جرئت میدی به من نزدیک شی؟

رادمان دستانش را در موهایش فرو برد و سکوت کرد. زینب نگاه تحقیر آمیزی به دخترک که آن جا ایستاده بود و آن دو را می نگریست، کرد و گفت: مواظب باش!

به تکرار اسمش توسط رادمان توجه نکرد و بعد از گرفتن در بست، به سمت خانه رفت. هیچ کجا بهتر از اتاق کوچکش، او را آرام نمی کرد. البته امیدوار بود که مادرش خانه نباشد تا ساعاتی را بدون اعصاب خوردی سپری کند.

با صدای پیامک تلفنش آرن را برداشت و باز کرد.

"ای آنکه دوست دارم اما ندارم

بر سینه می فشارم اما ندارم

ای آسمان من که سراسر ستاره ای

تا صبح می شمارم اما ندارم

در عالم خیال خودم چون چراغ اشک

بر دیده می گذارم اما ندارم

می خواهم ای درخت بهشتی، درخت جان

در باغ دل بکارم اما ندارم

می خواهم ای شکوفه ترین مثل چتر گل
بر سر نگاه دارم اما ندارم"

شعر را خواند اما بی توجه به قطره اشک لجوج که قصد سقوط از پرتگاه چشمانش را داشت، شماره ی رادمان را مسدود کرد. دقایقی بیش نگذشته بود که سیل پیام ها از سبکه های مجازی برایش سرازیر شدند. به نوبت او را از همه ی پیام رسان ها بلاک کرد که پیام رادمان در تلگرام به چشمش خورد.

_خدایا؛ نه!

پیام را باز کرد و با تعجب به عکس ها نگاه کرد. صد چشمانش شکسته شد و سیل اشک به راه افتاد. نا باور به عکس ها نگاه می کرد و سرش را به چپ و راست تکان می داد. عکس هایی که در آتلیه گرفته شده بود اما به طرز فجیبهی زینب را با رادمان نزدیک نشان می داد. اگر این عکس ها به دست پدرش می رسید، مطمئنا سکنه می کرد.

_چی از جونم می خوای؟

مغرورانه جواب داد:

_باید برگردی.

_بایدی وجود نداره رادمان؛ تمومش کن! ازت بدم میاد می فهمی؟

صدایش می لرزید و دستانش عرق کرده بودند؛ رادمان یک دیوانه بود اگر عکس ها را به کسی نشان می داد.

با لرزش شدید، تلفن را خاموش کرد و روی تخت انداخت. پیراهنش را چنگ زد و از جایش بلند شد. اتاق سی متری اش را قدم زد و دست مشت شده اش را در دست دیگرش می کوبید. سرش را به طرف آسمان گرفت و زیر لب گفت:

_فقط آبروم!

دوست داشت پدر رادمان را ببیند تا تقی روی صورتش بیاندازد که همچنین فرزندی تربیت کرده و تحویل جامعه داده است. تلفنش را برداشت در این آشفته بازار، تنها مهرسا بود که می توانست با حرف هایش او را آرام کند. شماره اش را گرفت.

_پارسال آشنا، امسال هیچی.

لب هایش لرزیدند و هم زمان با سر خوردن قطره ی اشک روی گونه اش، با لرزش گفت:

_مهرسا!

و این مهرسا بود که با نگرانی تند-تند سوال می کرد.

_چیشده آجی؟ زینب! چیشده؟ الهی دلیل شی سخته کردم!

_مهرسا، بدبخت شدم.

صدای سیلی که مهرسا بر گونه ی خود فرود آورد، به گوش زینب رسید که گریه اش را تشدید کرد.

_خاک به سرم کنن زینب! چیشده؟

_هستی بیام پیشت!؟

نگرانی از صدای مهرسا می بارید و گفت:

_آره زود بیا ببینم چیشده؟

_اومدم.

تلفن را قطع کرد و بعد از پوشیدن مانتو شلوار ساده اش، بدون ذره ای آرایش از در خارج شد. مادرش مشغول رسیدگی به گل ها بود و پدرش رو ویلچر نشسته بود و با لبخند مشغول تماشای همسرش بود. لحظه ای در این تصویر زیبا غرق شده بود و فارغ از هر مشکلی، به آن ها لبخند زد.

تلفنش را بیرون آورد و نامحسوس عکسی از آن دو گرفت و پس از نگاهی گذرا به عکس، آن را در جیبش گذاشت. با آستین مانتواش، اشک هایی که از چشم هایش جوشیده بودند را پاک کرد و بعد از سرفه ای کوتاه رو به آن ها گفت:

_خسته نباشید. من دارم میرم پیش مهرسا، گفتم منتظرم نباشید شاید شب پیشش موندم.

خودش را آماده کرده بود که در برابر اعتراض مادرش پاسخ بدهد اما مادرش سکوت کرد و پدرش چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

_برو بابا جان! فقط مراقب خودت باش.

میان این همه گرفتاری، لبخندی زد و گونه ی پدرش را بوسید. به مادرش نگاهی انداخت. حسرت را در چشمانش می دید.

یاد همان جمله ی معروف افتاد که می گفت: «احساسات خود را به روز دهید؛ قبل از اینکه دیر شود».

لبخندی به صورت چروکیده ی مادرش زد و به طرف او رفت. او را در آغوش فشرد و بوسه ای روی گونه ی او نیز نشانده. هرچه که باشد، او هم مادرش است؛ نه ما او را در شکم داشت، دو سال از وجودش تغذیه کرد و باقی عمر همان چشمانش مراقب او بود. سرش را پایین انداخت و پس از تکان دادن دست هایش برای پدر و مادر به طرف درب خروجی رفت. دربازه را بست و قطره اشکی که قصد لغزیدن داشت، پاک کرد.

_خدایا، ایندفعه کمک کن فقط این بار...

نگاهش را از آسمان تیره گرفت. انگار آسمان هم دلگیر بود؛ دلیگر از این مردم. نگاهی به کوچه انداخت؛ فاصله ی زیادی نبود اما حال و حوصله ی قدم زدن و خیس شدن زیر باران را نداشت. این باران، یک یار می خواست. یاری که جا نزند، کاری که تا ابد بماند، یاری که... برای اولین تاکسی دست تکان داد و سوارش شد. با رسیدن به خانه ی مهرسا، کرایه را حساب کرد و پیاده شد. دستش را روی زنگ گذاشت که خاله مهری در خانه را باز کرد و با روی خوش گفت:

__ به سلام دخترم. تو کجا؟ اینجا کجا؟ راه گم کردی؟

و پس از گفتنشان، آغوشش را برای زینب گشود. لبخند زنان به طرف آغوش خاله مهری پرواز کرد و در آن حل شد. چه قدر دلش از همین آغوش ها می خواست؛ منتها با چاشنی مادرانه اش. با لبخند گفت:

__ خاله مهرسا خونه ست؟

__ آره دخترم. تو آشپز خونه ست داره برای امشب حلوا درست می کنه.

با تعجب پرسید:

__ برای امشب؟ مگه امشب چه خبره؟

__ مگه مهرسا بهت نگفت؟

با تعجب سرش را به طرف بالا تکان داد که خاله مهری گفت:

__ امشب زیارت عاشورا گرفتیم؛ فکر کردم برای همین اومدی.

__ نه خاله خبر نداشتم اصلا.

دستش را پست شانه ی زینب گذاشت، او را داخل فرستاد و گفت:

__ بدو برو پیشش.

لبخندی زد و وارد خانه شد.

وارد آشپزخانه شد که مهرسا را در حال آشپزی دید. با خنده به او نگاه کرد که روی موهایش آرد ریخته بود و اطرافش پر از ظرف های کثیف بود.

__ چطوری خانم آشپز؟

مهرسا با سرعت به طرف او برگشت و خواست او را در آغوش بگیرد که زینب دستش را جلو آورد و گفت:

__ اول یه نگاه به سر و وضعت تو آینه بنداز! من لباس ندارم عوض کنم که.

__ خب بشین کنار میز، حلوا رو خاموش کنم بیام، برام تعریف کن!

سری تکان داد و روی صندلی نشست. دستانش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت. سرش را پایین انداخت. بعد از چند دقیقه حضور مه‌رسا را در صندلی کنارش احساس کرد. بدون این که سرش را بالا بیاورد شروع کرد.

_ اولین بار توی اینستا باهش آشنا شدم. کم کم با هم صمیمی شدیم و رفتیم بیرون....

گفت و گفت؛ یک ساعتی میشد که برای مه‌رسا تعریف می کرد و به حال زارش اشک می ریخت. بالاخره سرش را بلند کرد و در چشمان مه‌رسا نگاه کرد. مه‌رسا دستانش را روی دستان گره کرده ی زینب گذاشت و همراه او گریست. چه می توانست بگوید؟!

مهدی که در تمام مدت پست دیوار آشپزخانه ایستاده بود و تمام حرف هایشان را شنیده بود، با شرمندگی سر به زیر انداخت و از آن جا دور شد. ذره ای از علاقه اش به زینب کم نشده بود؛ بلکه دوست داشت هر طور که می تواند به او کمک کند. مطمئنا اگر این ماجرا ختم به خیر می شد، به خواستگاری او می رفت و نمی گذاشت زینب برای بار دیگر اشتباه کند.

مه‌رسا و زینب هر دو مشغول اشک ریختن بودند. مه‌رسا به خود آمد و گفت:

_ خواه‌ری! ناراحت نباش؛ خدا بزرگه انشالله کمکت می کنه.

لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد.

_ ولی تو هم نباید بیکار بشینی. تمام تلاشت رو بکن.

زینب نگاهی به او انداخت و گفت:

_ یعنی اون بالای منو می بخشه؟ یعنی می ذاره از این به بعد درست و درمون بندگیش رو بکنم؟!

زینب لبخند تلخی زد و گفت:

_ اون بالای که میگی، الرحم الراحمین! همون لحظه ای که از کارت پشیمون شدی، بخشیدت. فقط باید خودت بخوای تا کمکت کنه.

لبخند زد و گفت:

_ مه‌رسا چادر اضافه داری؟

با لبخند و ذوقی که از زینب پنهانش کرده بود، گفت:

_ معلومه که دارم؛ بیا بریم انتخاب کن.

دستان هم را گرفتند و به طرف اتاق مه‌رسا حرکت کردند. مه‌رسا در کمد را باز کرد و یک جعبه از آن جا بیرون کشید. زینب که تمام مدت سکوت کرده بود، پرسید:

_ مگه چندتا چادر داری؟

مهرسا خنده ای کرد و گفت:

_ چادر زیاد دارم؛ طوری که وقتی می خوام برم بیرون، به جای انتخاب مانتو و روسری، توی انتخاب کردن چادر گیر می کنم.

ناراحتی دوباره به سراغ زینب آمده بود. به سه چادری که مهرسا جلوییش گذاشته بود، نگاهی کرد و گفت:

_ اینا چه فرقی دارن؟

مهرسا اولین چادر را برداشت و باز کرد.

_ این چادر عربیه، پارسال مامانم رفته بود کربلا دو تا چادر عربی از کربلا برام آورد. یکیش رو استفاده کردم و این دست نخورده ست. دومی را باز کرد و گفت:

_ این چادر، چادر دانشجوییه که مثل چادر ساده ست ولی دو تا دست هات از چادر بیرون میاد و راحت تره.

آخر را هم باز کرد و گفت:

_ این چادر خیلی شیکه. اسمش چادر قاجاری یا کمریه. البته اسم اصلیش، چادر کمریه ولی چون برای دور هی قاجاره بهش چادر قاجاری هم میگن. با کش روی سر محکم میشه و از جلو دو تیکه به نظر می رسه. با کمر بند از پشت گره می خوره و از سنگینی چادر کم می کنه و برعکس چادر عربی، اصلا تو دست و پا نیست.

زینب دست روی چادر عربی گذاشت و گفت:

_ اگه اجازه بدی، می خوام چادری که از کربلا گذشته رو سرم کنم.

مهرسا لبخندی زد و گفت:

_ پس این چادر، کادوی من به تو.

هم دیگه را در آغوش کشیدند و پس از دقایقی مهرسا گفت:

_ بریم حلوا هارو تزئین کنیم تا مهمون ها نیومدن.

زینب سری تکان داد و همراه هم به طرف آشپز خانه رفتند. خاله مهری ظروف حلوا و وسایل تزئین را روی میز گذاشته بود و مشغول جمع کردن بازار شام مهرسا بود. نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

_ هی هی! از زیر کار در نرین ها! این حلواها رو که تزئین کردین، برین تو کار خرما ها.

هردوی آن‌ها چشمی زیر لب گفتند و مشغول شدند. پس از چیدن خرماها در ظرف، مهرسا بلند شد و دست زینب را گرفت، رو به مادرش گفت:

__مامان ما بریم آش رو هم بزنیم، زود میاییم.

خاله مهری نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و گفت:

__برین بچه‌ها. هر چه قدر خواستین همون جا بمونین؛ کارها تموم شده.

لبخندی به مادرش زد و بوسه‌ای برایش فرستاد که از چشم زینب دور نماند. حسرت در چشمانش موج میزد؛ حسرت حل شدن در آغوش مادرانه‌ای که مملو از محبت است، حسرت کلمات شیرین و محبت‌آمیز از زبان مادرش و حال او چه فرقی با دختری که مادر نداشت، می‌کرد؟! هر دوی آن‌ها از مهر مادری چیزی نسپیشان نشده بود. لبخند تلخی زد؛ تلخ‌تر از قهوه‌هایی که در کافه با رادمان می‌خورد. همراه مهرسا به حیاط پشتی رفت و در این میان یه پسری فکر می‌کرد که اعتمادش را به بازی گرفته بود. از دوست داشتنش سو استفاده کرده بود. کنار دیگ بزرگ آش پستادند و مهرسا ملاقه را به او داد و گفت:

__هرچی می‌خواهی، بهش بگو! مطمئن باش خدا صدات رو می‌شنوه و حواسش بهت هست.

پس از اتمام حرف مهرسا، چشمانش را با آرامش بست. شروع به هم زدن آش کرد و خوشبختی خواست. کلمه‌ای که صدها آرزو در آن گنجانده شده بود. روز‌هایی که بی‌دغدغه در کنار مادرش از این و آن صحبت کنند، روز‌هایی که دیگر سایه‌ی تحدیدهای رادمان بر سر زندگی اش نباشد. روز‌های جدید، زندگی جدید و یک آدم جدید.

قطر‌های اشکش بی‌مهابا سقوط می‌کردند، چشمانش را باز کرد که مهرسا با لبخند گفت:

__خوبه حالا توهم! توی آش که آب غوره نمی‌ریزن!

__منظورت چیه؟

__کم کم اشکات دارن میرن توی دیگ.

لبخندی زد و اشک‌هایش را پاک کرد. رو به مهرسا کرد و گفت:

__به نظرت قضیه‌ی رادمان حل میشه؟

__معلومه که حل میشه آجی...

انگار آرامش به وجودش سرازیر شده بود، دیگر از رادمان و امثال آن هراسی نداشت؛ او تنها نبود. کسی را همراه خود داشت که با داشتنش انگار کل جهان را دارد.

آسمان رو به تاریکی می رفت و همه ی در تکاپوی آماده سازی وسایل بودند و زینب هم فارغ از مشکلات و زندگی، با جان و دل مشغول کار کردن بود. نیم ساعتی به اذان باقی مانده بود که اولین مهمانان سر رسیدند. همراه خانواده ی مهرسا به پیشواز می رفت و آنان را راهنمایی می کرد. خاله مهری راهنمایی باقی مهمان ها را به آن دو سپرد و همراه همسرش مشغول ریختن آش ها در ظروف یک بار مصرف شد.

کنار مهرسا در حال تزئین ظرف های آش بود که وجود کسی را پشت سرش اساس کرد.

_سلام خاله. آش ها آماده شدن ببرم؟

مهرسا و زینب سرشان را به عقب برگرداندند و مهرسا مشغول احوال پرسسی با او شد. با تعجب به او نل زده بود. حافظه ی قوی اش دقیق به یاد داشت؛ همان پسری بود که با مزاحمش در کنار تاکسی بحث می کرد. اخمی کرد و زیر لب گفت:

_ریشوعه ولی همچین بد نیست قیافش.

مهرسا رو به زینب کرد و گفت:

_این هم پسر عموی من؛ امیر حسین و این هم دوست قدیمی من زینب!

امیرحسین به نشانه احترام سری تکان داد و سلامی کرد که زینب هم متقابلاً جوابش را داد و مشغول شد. خاله مهری سینی آش ها را به امیر حسین داد تا به قسمت آقایان ببرد. مهرسا که چشم امیرحسین را دور دید، گفت:

_اسم برادرش امیر حسنه؛ قراره هفته ی بعد بیان خواستگاری.

زینب با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

_جدی میگی؟

مهرسا با لب های گل انداخته سری تکان داد و گفت:

_این امیرحسین هم دیگه بیست و هشت سالشه؛ باباش گفته تا سال دیگه باید دختر مورد علاقت رو به خانوادش معرفی کنه وگرنه با کسی که باباش میگه ازدواج کنه.

_چرا؟

_عمو این هام رسم دارن که پسر باد قبل سی سالگی عروسیش رو هم بگیره و با خانومش زیر یه سقف باشه.

زینب با تعجب گفت:

_چه عجیب!

مشغول صحبت بودند که امیر حسین با فاصله ی سه_ چهار متر از آن ها ایستاده بود و به آن ها گوش می کرد. درست به یاد داشت که آن موقعی که این دختر را دیده بود، مانتوی کوتاه و تنگی به تن داشت و نمی توانست باور کند این دختر چادری، همان دختر باشد. تصمیم گرفته بود ماجرا را از مهرسا بپرسد.

صفحه ی روز های عمر، پر می شد و زینب در پی چاره ی خلاص شدن از دست رادمان بود. از طرفی چند روزی بود که دوست رادمان، وقت و بی وقت با او تماس می گرفت و می خواست او را ببیند. تنها توجیه این بود که قصد دارن به دوستش و زینب کمک کند تا هر دو از این ماجرا به خوبی بیرون بیایند. اما هرچه که بود، باز هم مجید صمیمی ترین دوست رادمان ب حساب می آمد و به همین راحتی ها هم نمی شد به او اعتماد کرد.

دیگر کلافه شده بود؛ از خانه نشستن و دست روی دست گذاشتن، تنها گذر عمرش را دیده بود و هیچ کار دیگری نکرده بود. با یک تصمیم از جا بلند شد و شماره ی مجید را گرفت. پس از احوال پرسی، قرار ملاقاتی را برای حول و حوش ساعت چهار گذاشت. به خودش قول داده بود تا هفته ی دیگر، همین موقع سایه ی رادمان را از سرش باز کند.

دلش می خواست با مهرسا حرف بزند برای همین لباس پوشید و به خانه ی آن ها رفت. زنگ را فشرد و منتظر ماند. مهرسا با چادر رنگی که در آن مانند فرشته ها شده بود، در را باز کرد و زینب را در آغوش کشید.

زینب کلافه گفت:

_ان قدر محکم بغل نکن!

مهرسا با تعجب پرسید:

_چرا؟

_من که مثل تو حرفه ای نیستم؛ تکون بخورم چادر از سرم می اوفته.

مهرسا خنده ای کرد و او را به داخل هل داد. زینب با دیدن کفش مردانه ای جلوی در ورودی، رو به مهرسا پرسید:

_چرا نگفتی مهمون دارین؟

مهرسا چشمکی زد و گفت:

_غریبه نیست!

_مگه کیه؟

_خواستگار بعدی شما.

چی؟

بریم داخل، بعدا میگم.

وارد شدند که امیر حسین را دید. خجالت زده، سرش را پایین انداخت و سلام و احوال پرسید کرد. با یادآوری حرفی که مهرسا گفت با تعجب به امیر حسین نگاه کرد. قبل از این که او متوجه شود، نگاهش را از او گرفت و بعد از صحبت با خاله مهری به طرف اتاق مهرسا رفت. مهرسا وسایل پذیرایی را روی میز گذاشت و روی تخت، کنار زینب نشست.

زینب! دختر بدو حاضر شو الان مهمون ها می رسن.

نگاهی درون آینه انداخت و به این هفته ای که گذشت، فکر کرد. به کمک های امیر حسین، حمایت های زیر پوستی که از طرف مهرسا به گوشش می رسید. درست سر روز موعده، همه چیز را درست کرد. آن روز به ملاقات مجید رفت و با کمک هم توانستند او را در بیمارستان روانی بستری کنند. از مجید شنیده بود که بعد از کشته شدن مادرش به دست پدرش، افسردگی گرفته بود و پس از این افسردگی، دچار بیماری روحی روانی شده بود.

کمی هم دلش برای او می سوخت اما بهترین کار معرفی او به بیمارستان روانی بود تا پس از معالجه به زندگی شیرین خود برگردد. قیافه او را به یاد داشت؛ هنگامی که او را به بیمارستان بردند، با آن چشمان مشکی اش به چشمان زینب نگاه کرد و مظلومانه گفت: «حلالم کن!»

سری تکان داد؛ نمی خواست این روز زیباییش را با فکر کردن به رادمان، خراب کند. درون آینه خیره شد و چهره ی امیر حسین را به یاد آورد. پای عشق در میان نبود اما هر دوی آن ها می دانستند که یک چیزی آن دو را به هم متصل می کند و قطعاً خوشبخت خواهند شد. زینب با ریش های او هم کنار آمده بود و تنها از امیر حسین می خواست کمی به سر و وضع آن برسد که او هم بدون چون و چرا قبول کرد.

زیر لب زمزمه کرد:

چشم های عسلیت، کارم رو ساخته.

لبخندی زد و لب هایش را گاز گرفت. چادر سفیدی که مادرش دوخته بود را روی سرش انداخت و با صدای زنگ، پا به بیرون گذاشت. مادرش او را درون آشپزخانه فرستاد و خود مشغول احوال پرسید شد.

فرصت زیادی نداشت تا آخرین فکر هایش را هم بکند. امیر حسین مردی بود که می توانست او را خوشبخت کند. با صدای مادرش چای ها را در فنجان ریخت و بعد از مرتب کردن فنجان ها، سینی به دست از آشپزخانه خارج شد. نگاهش را به امیر حسینی دوخت که با ریش های مرتب و موهایی که بر خلاف روز های دیگر، مدل جدیدی داشت، رو به رویش نشسته بود. از پدر امیر حسین شروع کرد و بعد از گذاشتن سینی روی میز عسلی کنار پدرش نشست.

هشت سال بعد

موهایش را زیر روسری فرو برد و گیره ای به آن زد. دانه های موی سپید در لا به لای موهای
مشکی اش هویدا بود و نشان از تنهایی اش می داد. حلوا را در دست گرفت و همراه پسر
کوچکش؛ محسن سوار تاکسی شد.

با ایستادن تاکسی از ماشین پیاده شد و دستان کوچک محسن را در دست گرفت. با قدم های نه
چندان محکم سر مزار نشست و محسن را کنار خود نشاند. محسن با لحن کودکانه اش گفت:
_مامان دلم برای بابا تنگ شده.

دستی بر موهای پسرکش کشید و نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد.

_منم دلم خیلی بر اش تنگ شده پسر.

_مامانی اون گردنبندی که دستته چیه؟!

_این پلاکه پسر.

محسن با تعجب گفت:

_پلاک چیه مامانی؟

زینب نگاهی که آرامگاه ابدی امیر حسینش انداخت و با اشک گفت:

_پلاک یه نوع گردنبنده ولی شهدا از اون استفاده می کنند که بعد از این که رفتن پیش خدا،
خانوادشون بتونن یادگاری از اون ها داشته باشن.

_این گردنبند برای باباعه؟

زینب سری تکان داد و گفت:

_آره پسر. برای باباعه. اسم بابا رو روش نوشته.

_پلاک یادگاری!

زینب لبخندی به کودک شش ساله اش زد و دستی بر موهایش کشید. یادگار امیر حسینش را بر
سینه چسباند و همانطور که اشک می ریخت، زیر لب گفت:

_دلم خیلی برات تنگ شده امیر...

دلی دارم که رسوای جهان است

گرفتار بتی ابرو کمان است

نگاهم سوی طاووسی بهشتی است

که نامش مهدی صاحب الزمان (عج) است

پایان!

نویسنده: عاطفه شعبان پور (aty.s)

ویراستار: aty.s

تهیه شده در سایت نودهشتیا

دیگر آثار نویسنده:

*رمان لیلی سر به هوا

*داستان فاصله ی من تا خدا

*دلنوشته تبسم تلخ

گرافیک: mobina..a

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.novelfor.com مراجعه کنید.



@novel_for